



سرشناسنامه	منسون، مارک، ۱۹۸۴- م. Manson, Mark, ۱۹۸۴
عنوان و نام پدیدآور	همه چیز به فنا رفته / مارک منسون : ترجمه فاطمه (مهسا) ناظریه.
مشخصات نشر	تهران: انتشارات آنان، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	۲۱۲ص
شابک	۹۷۸۶۳۲۸۳۳۷۰۱۵
وضعیت فهرست نویسی	فیبا
یادداشت	عنوان اصلی: Everything is f*cked : a book about hope ۲۰۱۹
یادداشت	اوضاع خیلی خراب است! کتابی درباره‌ی امید.
موضوع	امید Hope خودسازی Self-actualization (Psychology) راه و رسم زندگی Conduct of life خوشبختی Happiness
شناسه افزوده	، مترجم: ۱۳۷۰-ناظریه، فاطمه،
رده بندی کنگره	BF۵۷۵
رده بندی دیویی	۱۵۲/۴
شماره کتابشناسی ملی	۹۴۴۶۶۶۶

همه چیز به فنا رفته

مارک منسن

ترجمه: فاطمه (مهسا) ناظریه

ویراستار: غلامرضا خدارحمی

صفحه آرا: عاتکه صفالومنز

ناشر: آنان

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۲

تیراژ: ۷۰۰ نسخه

قیمت: ۲۱۰ هزار تومان

تلفن: ۰۹۱۸۳۴۲۷۰۴۷ - ۰۹۳۵۴۴۱۷۹۳۰

[www.nashreanan.com](http://www.nashreanan.com)

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر است

همه چیز به فنا رفته

مارک منسن

ترجمه: فاطمه (مهسا) ناظریه

## فهرست

۷.....	بخش اول حقیقت ناخوشایند.....
۲۰.....	پارادوکس پیشرفت .....
۲۴.....	بخش ۲ خویشتن‌داری یک توهم است . همه چیز با یک سردرد شروع شد.....
۳۰.....	فرض کلاسیک .....
۴۰.....	ماشین دل‌لقک .....
۵۳.....	بخش ۳: قانون احساسات نیوتن .....
۵۷.....	قانون نخست احساسات نیوتن .....
۶۳.....	قانون دوم احساسات نیوتن .....
۶۷.....	قانون سوم احساسات نیوتن .....
۷۳.....	جاذبه‌ی احساسی .....
۷۷.....	بخش ۴: چگونه تمام رؤیاهای خود را تحقق بخشیم .....
۷۹.....	چگونه مکتب خود را خلق کنیم .....
۸۱.....	گام اول: امید را به نامیدان بفروشید .....
۸۶.....	گام دوم: ایمان خود را انتخاب کنید .....
۹۲.....	گام سوم: به شکل بازدارنده‌های تمام انتقادات یا پرسش‌گری‌های بیرونی را بی‌اعتبار کنید.....
۹۴.....	گام چهارم: مناسک برای احمق‌ها قربانی می‌گیرد .....
۹۸.....	گام پنجم: قول بدهید، اما عمل نکنید .....
۱۰۱.....	گام ششم: سود و منفعت .....
۱۰۴.....	بخش ۵: امید به فنا می‌رود .....
۱۰۸.....	تاریخچه‌ی مختصر جهان از نگاه نیچه .....

## فهرست

- ۱۱۵..... جعبه‌ی پاندورا
- ۱۲۴..... بخش ۶: فرمول انسانیت
- ۱۲۶..... چگونه رشد می‌کنیم
- ۱۳۰..... چگونه بزرگسال شویم
- ۱۳۳..... چرا ما رشد نمی‌کنیم
- ۱۳۹..... یک قانون برای زندگی
- ۱۴۷..... بخش ۷: درد ثابت عمومی است
- ۱۵۱..... سفر با سرعت درد
- ۱۵۹..... تنها انتخاب در زندگی
- ۱۷۴..... بخش ۸: اقتصاد احساسات
- ۱۹۶..... بخش ۹: مکتب نهایی
- ۲۰۲..... ما الگوریتم‌های بد هستیم



## بخش اول حقیقت ناخوشایند

در سرزمینی کوچک در دل روستایی ملال آور در مرکز اروپا، در میان انبارهای یک پادگان نظامی سابق، یک مکان اهریمنی و با جغرافیایی متراکم سر برآورد، متراکم تر وحشتناک تر از هر آنچه جهان تا آن زمان به خود دیده بود. در عرض چهار سال، بیش از ۱,۳ میلیون نفر در این مکان به شکلی منظم اسیر، شکنجه و کشته شدند و همه این فجایع در ناحیه‌ای با وسعتی کمی بزرگ تر از پارک مرکزی منهتن رخ داده و کسی هم کاری برای متوقف کردن آن انجام نداده بود. به جز یک نفر.

موضوع داستان‌های پریان و قصه‌های مصور را حتماً شنیده‌اید: قهرمانی برای رویارویی با اهریمنی بزرگ بی درنگ به دروازه آتشین جهنم گام می‌گذارد. احتمال پیروزی او در این نبرد غیرممکن است. منطق این نبرد مضحک است. با این حال، قهرمان خیالی ما هیچ‌گاه تردید به خود راه نمی‌دهد و از نبرد شانه خالی نمی‌کند. او مقاوم می‌ایستد و اژدها را به زانو درمی‌آورد و متجاوزان اهریمنی را شکست و زمین و حتی یک شاهزاده را نیز نجات می‌دهد. و در زمان کوتاهی، امید نمایان می‌شود.

اما این داستان امید نیست. داستان نابود شدن کامل همه چیز است، نابودی در مقیاسی زیاد به طوری که درک آن برای شما به دلیل داشتن راحتی و آسایش در دنیای امروزه، دشوار است. ویتولد پیلتسکی قبل از آنکه تصمیم بگیرد وارد آشویتس شود، قهرمان جنگ بود. در سال ۱۹۱۸ وقتی جوانی بیش نبود، در جنگ بین لهستان و شوروی به عنوان یک افسر دارای نشان افتخار حضور داشت. او از کومونیست‌ها پیش از آنکه خیلی‌ها بدانند آنها چه حرام‌زاده‌هایی هستند، انتقام گرفته بود. بعد از جنگ، پیلتسکی به روستایی در لهستان رفت، با یک معلم مدرسه ازدواج کرد و صاحب دو فرزند شد. او از سوارکاری و گذاشتن کلاه‌های جالب و کشیدن سیگار لذت می‌برد. زندگی برایش ساده و خوب بود. تا اینکه هیتلر

آمد و قبل از آنکه لهستان بتواند روی پای خود بایستد، نازی‌ها به نیمی از کشور حمله کرده بودند. در عرض یک ماه، لهستان کل سرزمین خود را از دست داد. این یک جنگ عادلانه نبود: درحالی‌که نازی‌ها به غرب حمله کرده بودند، نیروهای شوروی به شرق حمله کردند. این جنگ همچون گیر افتادن در شرایط بد و بدتر بود- با این تفاوت که در شرایط بد یک قاتل خودبزرگ‌بین وجود داشت که قصدش فتح جهان بود و شرایط بدتر کشتار جمعی فراگیر و احمقانه بود. البته همچنان دقیق نمی‌دانم کدامشان بد و کدامشان بدتر بود.

اوایل نیروهای شوروی بسیار بی‌رحم‌تر از نازی‌ها بودند. آنها بلای «سرنگون کردن حکومت و اسیر کردن یک ملت با ایدئولوژی معیوب» را قبلاً بر سر لهستان آورده بودند. نازی‌ها تا حدی باکره‌های امپریالیستی بودند (که وقتی به تصاویر سبیل هیتلر نگاه می‌کنید، تجسم آن سخت نیست). در ماههای نخست جنگ، تخمین زده می‌شد که نیروهای شوروی بیش از یک میلیون شهروند لهستانی را یکجا جمع کرده و آنها را به شرق فرستاده‌اند. یک لحظه به این موضوع فکر کنید. یک میلیون انسان، در عرض چند ماه ناپدید شدند. برخی تا زمانی که به اردوگاه کار در سیبری برسند، حتی توقف هم نکردند؛ برخی دهه‌ها بعد در گورهای دسته‌جمعی پیدا شدند و بسیاری نیز هنوز تا به امروز مفقودالایر هستند.

پولیتسکی هم در جنگ بر علیه آلمان‌ها و هم در جنگ بر علیه نیروهای شوروی حضور داشت. بعد از پیروز شدن بر آنها، او و افسران لهستانی‌اش یک گروه مقاومت زیرزمینی در ورشو ایجاد کردند و خود را ارتش مخفی لهستان نامیدند.

در بهار سال ۱۹۴۰، ارتش مخفی لهستان به این حقیقت پی برد که آلمان‌ها یک زندان بزرگ جایی بیرون یک شهر دورافتاده در جنوب کشور راه‌اندازی کرده‌اند و نام این زندان جدید را آشویتس گذاشته‌اند. تا تابستان همان سال، هزاران افسر نظامی و اشخاص برجسته‌ی لهستانی در غرب لهستان ناپدید شدند. ارتش مخفی لهستان به شدت می‌ترسید که زندانی شدن دسته‌جمعی مشابهی که نیروهای شوروی در شرق لهستان راه انداخته بودند، این

بار در غرب تکرار شده باشد. پیلتسکی و یارانش مظنون بودند که آشویتس، زندانی در اندازه یک شهر کوچک، احتمالاً در این ناپدیدشدن‌ها دخیل است و احتمالاً میزبان هزاران سربازان پیشین لهستان است.

در این زمان است که پیلتسکی داوطلب می‌شود به آشویتس برود. در ابتدا، این صرفاً یک مأموریت نجات بود- او عامدانه دستگیر می‌شود و زمانی که به آشویتس می‌رسد، با همکاری سربازان لهستانی دیگر شورشی ایجاد کرده و از زندان فرار می‌کنند.

این مأموریت آنقدر انتحاری بود که او از فرماندهی خود اجازه خواست یک سطل رنگ بنوشد. مافوق‌های پیلتسکی فکر می‌کردند او دیوانه است و همین را نیز به او گفتند.

اما باگذشت هفته‌ها، این مسئله وخیم‌تر شد؛ هزاران نخبه‌ی لهستانی ناپدید شدند و آشویتس یک مکان ناشناخته بزرگ در شبکه‌ی اطلاعاتی متفقین بود. متفقین نمی‌دانستند در آشویتس چه اتفاقاتی می‌افتد و احتمال کمی هم وجود داشت که به آن پی ببرند. در نهایت، افسران پیلتسکی کوتاه آمدند. یک روز عصر، در یک ایست بازرسی عادی در ورشو، پیلتسکی به دلیل نقض عامدانه‌ی حکومت‌نظامی توسط نیروهای حزب نازی دستگیر و خیلی زود پایش به آشویتس باز شد و به این ترتیب او تنها انسان شناخته‌شده‌ای است که تا به حال داوطلبانه وارد اردوگاه کار اجباری نازی‌ها شده است.

زمانی که به آشویتس رسید، پیلتسکی فهمید واقعیت آنجا بسیار بدتر از آن چیزی است که همه تصور می‌کردند. به زندانی‌ها به‌طور مرتب برای اشتباه کوچکی همچون بی‌تابی یا صاف نایستادن تیراندازی می‌شد. کارهای یدی طاقت‌فرسا و تمام‌نشدنی بود. مردان عملاً تا سر حد مرگ کار می‌کردند و غالباً کارهایی انجام می‌دادند که هیچ هدف خاصی نداشت. در اولین ماه حضور پیلتسکی در آشویتس، یک‌سوم مردها در اتاق‌های خود بر اثر خستگی یا ذات‌الریه فوت کردند یا با تیراندازی کشته شدند. در انتهای سال ۱۹۴۰ میلادی، پیلتسکی، این قهرمان کتاب‌های مصور تا حدی موفق شد یک عملیات جاسوسی در اردوگاه آشویتس برقرار کند.

-اوه پیلتسکی بزرگ و قهرمان چگونه بر فراز این دوزخ پرواز کردی؟ چگونه توانستی یک شبکه‌ی اطلاعاتی را با جاسازی پیام‌ها در سبدهای رختشویی ایجاد کنی؟ چگونه رادیوی ترانزیستوری خود را از قطعات یدکی و باتری‌های دزدیده شده، ساختی و سپس با موفقیت برنامه و طرح‌های حمله به آشویتس را برای ارتش مخفی لهستان در ورشو فرستاد؟ چگونه حلقه‌های قاچاق را برای آوردن غذا، دارو لباس برای زندانیان و نجات بی‌شمار انسان و دادن امید به آنها ایجاد کردی؟ این جهان چه کاری باید انجام دهد تا سزاوار این کارهای تو باشد؟

در عرض دو سال، پیلتسکی یک واحد مقاومت کامل در آشویتس ایجاد کرد. یک تیم فرماندهی با افسرهای دارای رتبه و یک شبکه‌ی حمایتی و ارتباطی با جهان بیرون شکل گرفت که برای تقریباً دو سال از چشم نیروهای نازی پنهان ماند. هدف غایی پیلتسکی به‌راه انداختن یک شورش کامل در درون زندان آشویتس بود. او بر این باور بود که با کمک از بیرون، می‌تواند طرح فرار از زندان را پیاده کند، به نیروهای فاقد نفرت کافی حمله کند و ده‌ها هزار نفر از مبارزان شورشی کاملاً آموزش‌دیده لهستانی را به دل جنگل بفرستد. او طرح‌ها و برنامه‌هایش را به ورشو فرستاد. ماه‌ها منتظر ماند و ماه‌ها زنده ماند.

سپس یهودیان ابتدا با اتوبوس و بعدها به شکل فشرده در واگن‌های قطار به اردوگاه آشویتس آمدند. خیلی زود ده‌ها هزار نفر از آنها به‌صورت موج موج از افرادی که در دریایی از مرگ و ناامیدی دست‌وپا می‌زدند وارد آشویتس شدند. درحالی‌که عاری از هر نوع دارایی خانوادگی و شأن و ارزش شده بودند، آنها به اتاق‌های «دوش» تازه درست‌شده برده می‌شدند، آنجا با گاز خفته می‌شدند و جسد‌هایشان سوزانده می‌شد.

فرماندهی نیروهای متفقین در لندن می‌دادند. این اطلاعات درنهایت به دست آیزنهاور بعد از ورود یهودیان، گزارش‌های پیلتسکی به بیرون از زندان جنون‌آمیز شد. آنها روزانه ده‌ها هزار نفر را به قتل می‌رسانند که غالباً یهودی هستند. تعداد کشته‌ها ممکن است به میلیون‌ها نفر

برسد. او از ارتش مخفی لهستان خواست به سرعت برای آزاد کردن اردوگاه کاری انجام دهد. او می گفت که اگر نمی توانید اردوگاه را آزاد کنید، حداقل آن را بمباران کنید. به خاطر خدا، حداقل اتاق های گاز را نابود کنید.

ارتش مخفی لهستان پیام های او را دریافت می کرد؛ اما بر این باور بود که او اغراق می کند. در تاریک ترین نقطه ی ذهنشان، آنها فکر نمی کردند اوضاع به این وخامت باشد.

تا آن زمان، پیلتسکی نخستین شخصی بود که دنیا را از خطر هولوکاست مطلع کرده بود. اطلاعات او از درون زندان به گروه های گوناگون مقاومت در لهستان و سپس به دولت در تبعید لهستان در انگلستان ارسال می شد و آنها نیز گزارش های او را به و چرچیل رسید.

آیزنهاور و چرچیل نیز فکر می کردند پیلتسکی در گزارش هایش اغراق می کند. در سال ۱۹۴۳، پیلتسکی فهمید که طرح شورش و فرار از زندان او هرگز محقق نخواهد شد: ارتش مخفی لهستان حاضر به مداخله نخواهد شد و آمریکایی ها و انگلیسی ها نیز حاضر به همکاری نیستند. در بهترین حالت، نیروهای شوروی خواهند آمد که آنها بدتر از نازی ها هستند. پیلتسکی به این نتیجه رسید که باقی ماندن در آشویتس بسیار خطرناک است. زمان فرار فرا رسیده بود.

البته نقشه ی فرار ساده بود. پیلتسکی ابتدا خود را به بیماری زد وارد بیمارستان اردوگاه شد. در بیمارستان، به پزشکان درباره گروه کاریش دروغ گفت و اعلام کرد شیفت شب را در نانوایی خواهد گذراند که در کمپ نزدیک رودخانه بود. وقتی پزشکان او را مرخص کردند، به سمت نانوایی رفت و در آنجا تا ساعت ۲ صبح کار کرد تا پخت آخرین نان تمام شود. سپس سیم های تلفن را قطع کرد و بدون سروصدا از در پشتی بیرون را پایید و بدون آنکه نیروها متوجه شود، لباس های دزدیده شده ی یک شهروند عادی را پوشید و به سرعت به سمت رودخانه ای در یک مایلی آن طرف تر دوید. در حالی که به سمتش تیراندازی می شد، مسیرش را با پیروی از ستاره ها دنبال کرد.

امروزه چیزهای زیادی در دنیای ما به فنا می‌رود. نه شاید در حد و اندازه هولوکاست نازی‌ها (و نه حتی نزدیک به آن)، اما همچنان به فنا می‌رود.

داستان‌هایی همچون داستان پیلتسکی الهام‌بخش ماست. به ما امید می‌دهد و باعث می‌شود به خود بگوییم: «خُب» اوضاع در آن زمان برای چنین انسانی بد بوده و این مرد از این شرایط سخت عبور کرده. من اخیراً چه کار مهمی انجام داده‌ام؟. «در این عصر کاناپه-سیب‌زمینی و ارسال توئیت و فیلم‌های مستهجن خشن، احتمالاً این همان سؤالی است که باید از خود بپرسیم. وقتی از این داستان بیرون می‌آییم و به خود می‌رسیم، می‌فهمیم درحالی‌که قهرمانانی همچون پیلتسکی جهان را نجات داده‌اند، ما در حال کشتن پشهای که جلوی‌مان در حال وزوز کردن است هستیم و شکایت داریم که پول موجود در حسابمان خیلی زیاد نیست.

داستان پیلتسکی قهرمانانه‌ترین داستانی است که تا به حال در زندگی خود شنیده‌ام. چون قهرمان بودن فقط به داشتن شجاعت یا دل و جرأت یا مانورهای زیرکانه نیست. این چیزها شایع هستند و غالباً به شکلی غیر قهرمانانه از آنها استفاده می‌شود. نه، قهرمان بودن ظاهر کردن امید است، در جایی که امیدی وجود ندارد.

روشن کردن کبریت برای روشنی در تاریکی است، نشان دادن روزه‌های امید و داشتن جهانی بهتر است- نه جهان بهتری که ما می‌خواهیم وجود داشته باشد، بلکه جهان بهتری که نمی‌دانستیم وجود دارد. بودن در موقعیتی است که ظاهراً همه چیز در آن کاملاً خراب شده اما همچنان به بهبود آن امید است.

شجاعت و انعطاف‌پذیری دو امر شایع هستند؛ اما قهرمان‌گرایی عنصری فلسفی نیز در خود دارد. یک «چرای» بزرگ وجود دارد که قهرمان آن را روی میز می‌گذارد- یک دلیل یا باور فوق‌العاده که کسی نمی‌تواند در آن خللی وارد کند، صرف‌نظر از اینکه چه چیزی هست. به همین دلیل است که از دید فرهنگی، ما امروزه از داشتن قهرمان ناامید هستیم، نه چون